



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۱

جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا؟
آسمان با جملگان جسمست و با تو جان چرا؟

چون تو آیی جزو جزوم جمله دستک می‌زنند
چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا؟

با خیالت جزو جزوم می‌شود خندان لبی
می‌شود با دشمن تو مو به مو دندان چرا؟

بی خط و بی‌خال تو این عقل امّی می‌بود
چون ببیند آن خطت را، می‌شود خط خوان چرا؟

تن همی‌گوید به جان پرهیز کن از عشق او
جانش می‌گوید حذر از چشمه حیوان چرا؟

روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزدست
جان به تو ایمان نیارد با چنین برهان چرا؟

کو یکی برهان که آن از روی تو روشنترست؟
کف نبرد کفرها زین یوسف کنعان چرا؟

هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت
برنروید هیچ از شه دانه احسان چرا؟

هر کجا ویران بود آن جا امید گنج هست
گنج حق را می‌نجویی در دل ویران چرا؟

بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان
جمله موزونند عالم نبودش میزان چرا؟

گیرم این خربندگان خود بار سرگین می‌کشند
این سواران باز می‌مانند از میدان چرا؟

هر ترانه اولی دارد دلا و آخری
بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۱

کدام دانه فرورفت در زمین که نرست
چرا به دانه انسانیت این گمان باشد

کدام دلو فرورفت و پر برون نامد
ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد

دهان چو بستنی از این سوی آن طرف بگشا
که های هوی تو در جو لامکان باشد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵

ز راهی گر جهد تو افزون بود
در ترازوی خدا موزون بود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱

معنی جَفَّ الْقَلَمُ کی آن بود
که جفاها با وفا یکسان بود؟

بل جفا را هم جفا جَفَّ الْقَلَمُ
وآن وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَمُ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۷۲

بگویم خفیه تا خواجه نرنجد
که آن دلبر همی در بر نگنجد

ز مستی من ترازو را شکستم
ترازو کان گوهر را نسنجد

بتان را جمله زو بدرید سربند
که ماده گرگ با یوسف نغنجد

هم از جمله سیه روییست آن نیز
که پیش رومی زنجی بزنجَد

قراضه کیست پیش شمس تبریز؟
که گنج زر بیارد یا بگنجد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۲۰

آدمی داند که خانه حادث است
عنکبوتی نه که در وی عابث است

پشه کی داند که این باغ از کیست؟
کو بهاران زاد و مرگش در دی است

کرم کاندر چوب زاید سست حال
کی بداند چوب را وقت نهال؟

ور بداند کرم از ماهیتش
عقل باشد کرم باشد صورتش

عقل، خود را می‌نماید رنگها
چون پری دورست از آن فرسنگها

از ملک بالا است چه جای پری؟
تو مگس‌پری به پستی می‌پری

گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد
مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد

علم تقلیدی وبال جان ماست
عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست

زین خرد جاهل همی باید شدن
دست در دیوانگی باید زدن

هرچه بینی سود خود زان می‌گریز
زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر که بستاید ترا دشنام ده
سود و سرمایه به مفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش
بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

آزمودم عقل دور اندیش را
بعد ازین دیوانه سازم خویش را

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۸۷

خواندن مُحْتَسِبِ مست خراب افتاده را به زندان

مُحْتَسِبِ در نیم شب جایی رسید
در بُن دیوار مستی خفته دید

گفت: هی، مستی، چه خوردستی؟ بگو
گفت: ازین خوردم که هست اندر سبو

گفت: آخر در سبو واگو که چیست؟
گفت: از آنک خورده‌ام گفت: این خفیفست

گفت: آنچ خورده‌ای آن چیست آن؟
گفت: آنک در سبو مخفیفست آن

دُور می‌شد این سؤال و این جواب
ماند چون خر مُحْتَسِبِ اندر خَلاب

گفت او را مُحْتَسِبِ هین آه کن
مست هوهو کرد هنگام سُخُن

گفت: گفتم آه کن هو می‌کنی
گفت: من شاد و تو از غم مُنْحَنِی

آه از درد و غم و بیدادیست
هوی هوی می‌خوران از شادیست

مُحْتَسِبِ گفت: این ندانم خیز خیز
معرفت متراش و بگذار این ستیز

گفت: رو تو از کجا من از کجا؟
گفت: مستی خیز تا زندان بیا

گفت مست: ای مُحْتَسِبِ بگذار و رو
از برهنه کی توان بردن گرو؟

گر مرا خود قوت رفتن بدی
خانه خود رفتمی وین کی شدی؟